

دفاع. ولادیمیر ناباکوف. ترجمه رضارضایی

۲۳۳

فصل پنجم

در سنت پترزبورگ، مسکو، نیژنی نووگورود، کیف و اودسا بازی کرد. سروکله‌ی والتینوف نامی پیدا شد که هم مربی بود و هم مدیر. آقای لوژین نوار سیاهی به آستینش بست - به سوگواری مرگ همسرش - و به روزنامه نگاران محلی گفت که اگر چنین اعجوبه‌ای پسرش نبود هیچ وقت این طور خوب کشورش را نمی گشت.

در مسابقات با بهترین بازیکنان روس مبارزه کرد. خیلی وقت‌ها هم با بیست آماتور به طور هم‌زمان بازی می کرد. گاهی چشم بسته بازی می کرد. آقای لوژین سال‌ها بعد (سال‌هایی که هر نوشته‌اش در روزنامه‌های مهاجر به نظر خودش آواز قوی او بود - و خدا می داند چه تعداد آواز قو، پراز سوز و گداز و غلط چاپی)، تصمیم گرفت رمان کوتاهی درست درباره‌ی چنین پسرک شطرنج بازی بنویسد که پدرش (در داستان، ناپدری اش) او را از این شهر به آن شهر می برد. در سال ۱۹۲۸ شروع به نوشتن این داستان کرد - پس از برگشتن از یک جلسه‌ی اتحادیه‌ی نویسندگان مهاجر، که او تنها کسی بود که در آن

حضور یافته بود. در سالن کنفرانس کافه‌ای در برلین نشسته بود و انتظار می‌کشید که ناگهان فکر نوشتن چنین کتابی به وضوح به ذهنش خطور کرد. طبق معمول خیلی زود رفته بود و با تعجب پرسیده بود که چرا هنوز میزها را کنار هم نچیده‌اند، و به پیشخدمت گفته بود که زود میزها را برای جلسه بچینند، و بعد سفارش چای و یک پیک کنیاک داده بود. سالن تمیز و پر نور بود و یک تابلوی طبیعت بی جان روی دیوار بود که در آن هلوهای آب‌داری در اطراف هندوانه‌ای که یک قاچش را بریده بودند نقاشی شده بود. رومیزی تمیزی را روی میزهای کنار هم پهن کردند که پف کرد و بعد صاف و مرتبش کردند. یک قاشق شکر توی چای ریخت و با تماشای حباب‌هایی که برمی‌خاست دست‌های کم خون و همیشه سردش را روی لیوان گرفت تا گرم شود. توی بار مجاور، یک ویولن و یک پیانو گزیده‌هایی از لاتراویاتا را می‌نواختند. این موسیقی دلنشین، کنیاک، سفیدی رومیزی تمیز، همه و همه لوژین پیرا چنان غمگین کرد، و این غم چنان خوشایند بود، که دلش نمی‌خواست از جایش تکان بخورد. همان طور نشست: یک آرنج روی میز، یک انگشت روی گیجگاه - پیرمردی تکیده، با چشم‌های قرمز، با جلیقه‌ی بافتنی زیر کت قهوه‌ای. موسیقی ادامه داشت، سالن خالی پر از نور بود، بریدگی هندوانه‌ی توی تابلو به سرخی می‌زد. و به نظر می‌رسید هیچ کس به جلسه نمی‌آید. چند بار به ساعت خودش نگاه کرد، اما چای و موسیقی او را به چنان رخوتی انداخته بود که زمان را از یاد برد. آرام نشسته بود و به چیزهای مختلف فکر می‌کرد. به ماشین تایپ دست دومی که گرفته بود، به تئاتر مارینسکی، به پسری که خیلی کم به برلین می‌آمد. بعد ناگهان متوجه شد که یک ساعت است آن جا نشسته، رومیزی هنوز خالی و سفید است... و در این تنهایی نورانی که به نظرش عارفانه می‌آمد، پشت میزی که برای یک جلسه‌ی برگزار نشده چیده بودند، متوجه شد که الهام ادبی بعد از مدت‌ها غیبت دوباره به سراغش آمده است.

فکر کرد که زمان تصمیم‌گیری رسیده است و به سالن خالی نگاه کرد - به رومیزی، کاغذ دیواری آبی، تابلوی طبیعت بی جان - طوری نگاه کرد که انگار شخصیت معروفی در آن سالن متولد شده است. لوژین پیر در ذهن خودش، زندگی نامه‌نویس آینده‌ی خود را (که هرچه از لحاظ زمانی به او نزدیک‌تر می‌شدید در کمال تعجب محوتر و دورتر می‌شد) دعوت کرد تا به این اتاق بخت که رمان کوتاه گامبی در آن شکل گرفته بود دقیق‌تر نگاه کند. بقیه‌ی چای را به یک جرعه خورد. کت و کلاهش را پوشید. از پیشخدمت پرسید که چه روزی

است و فهمید که سه‌شنبه است، نه چهارشنبه. با نوعی رضایت به حواس پرتی خودش خندید و بلافاصله بعد از رسیدن به خانه، قاب فلزی سیاه را از روی ماشین تایپ برداشت. واضح‌ترین چیزی که مقابل چشم‌هایش بود این خاطره بود (که با تخیل نویسندگی کمی روتوش می‌شد) سرسرای روشن، دو ردیف پر از میز، و صفحه‌های شطرنج روی میزها. پشت هر میز یک نفر نشسته است و پشت هر کدام تماشاگرانی جمع شده‌اند و سرک می‌کشند. توی راهرو وسط میزها، پسرکی بدون آن که به کسی نگاه کند تند تند می‌رود و می‌آید. بالباسی شبیه تزارویچ، لباس ملوانی سفید زیبا. به نوبت پشت هر میز می‌ایستد و تند حرکت می‌کند، یا سر بورش را خم می‌کند و بعد از کمی فکر مهره‌ها را حرکت می‌دهد. کسی که از شطرنج همزمان چیزی نداند، با دیدن این منظره مات و مبهوت می‌شود: مردان سالمندی با لباس‌های سیاه و غرق در فکر پشت میزهایی نشسته‌اند که پر از مجسمه‌های کوچک عجیب و غریب‌اند، و پسرک لاغری با لباس شیک و آراسته، که حضورش در آن جمع هیچ توجهی ندارد، در سکوتی عجیب و سنگین تند تند از این میز به آن می‌رود، و تنها کسی است که در میان این آدم‌های بی حرکت حرکت می‌کند...

لوژین نویسنده خودش به جنبه‌ی تصنعی این خاطره توجه نکرد. به این هم توجه نکرد که بیشتر ویژگی‌های یک اعجوبه‌ی موسیقی‌دان را به پسرش داده است تا یک اعجوبه‌ی شطرنج‌باز، و نتیجه‌ی کار هم بیمارگونه است و هم فرشته‌وار. چشم‌هایی که به طرز غریبی پنهان مانده‌اند، موهای مجعد، و صورت رنگ پریده‌ی شفاف. اما با مشکلاتی هم مواجه بود: این تصویر پسرش که با مواد و مصالح بیگانه‌ای ساخته می‌شد و به مرزهای لطافت می‌رسید می‌بایست با نوعی کیفیت جسمانی احاطه شود. از یک چیز مطمئن بود: اجازه نمی‌داد این کودک بزرگ شود، و او را به آن آدم کم حرفی تبدیل نمی‌کرد که گاهی به برلین می‌آمد و به او سری می‌زد، با الفاظ تک‌هجایی به سؤال‌هایش جواب می‌داد، با چشم‌های نیم‌بسته آن‌جا می‌نشست و بعد می‌رفت و یک پاکت پول روی طاقچه‌ی پنجره باقی می‌گذاشت.

با صدای بلند گفت: «جوان مرگ خواهد شد» و بی‌قرار در اتاق و در اطراف ماشین تایپ روباز راه رفت. دکمه‌های ماشین تایپ به خاطر نوری که به آن‌ها تابیده بود مثل حدقه‌های چشم بودند و به او نگاه می‌کردند. «بله، جوان مرگ خواهد شد. مرگش منطقی و تأثیرگذار خواهد بود. در بستر، هنگام آخرین بازی‌اش خواهد مرد.» چنان مجذوب این فکر شد که افسوس خورد چرا نمی‌شود کتاب را از آخر نوشت. اما چرا نمی‌شود؟ باید

سعی کرد... شروع کرد به هدایت افکار خود به سوی گذشته. از این مرگ تأثیرگذار و واضح به سوی اصل و نسب مبهم قهرمانش رفت، اما فوراً فکر بهتری به سرش زد و پشت میز کارش نشست تا باز فکر کند.

استعداد پسرش فقط بعد از جنگ، وقتی اعجوبه‌ی خردسال به استاد بدل شد، به طور کامل شکوفا شده بود. در سال ۱۹۱۴، در آستانه‌ی همان جنگی که خاطراتش را مختل می‌کرد و نمی‌گذاشت طرح ادبی پاکیزه‌ای بریزد، باز هم با پسرش به خارج رفته بود.

کسی که از شطرنج همزمان چیزی نداند، با دیدن این منظره مات و مبهوت می‌شود: مردان سالمندی با لباس‌های سیاه و غرق در فکر پشت میزهایی نشسته‌اند که پر از مجسمه‌های کوچک عجیب و غریب‌اند، و پسرک لاغری با لباس شیک و آراسته، که حضورش در آن جمع هیچ توجیهی ندارد، در سکوتی عجیب و سنگین تند تند از این میز به آن میز می‌رود، و تنها کسی است که در میان این آدم‌های بی حرکت حرکت می‌کند...

۲۷۶
والتینوف هم بود. از لوژین کوچک دعوت شده بود که دروین، بوداپست، ورم بازی کند. آوازه‌ی پسر روس، که یکی دو تا از بازیکنانی را شکست داده بود که اسم‌شان در کتاب‌های مرجع شطرنج ثبت می‌شود، چنان بالا گرفته بود که در روزنامه‌های خارج به شهرت ادبی متوسط خود او هم به طور ضمنی اشاره می‌کردند. وقتی دوک اعظم اتریش کشته شد، هر سه نفر در سوئیس بودند. براساس ملاحظاتی نه چندان جدی (این فکر که هوای کوهستانی برای پسرش خوب است... این نظر والتینوف که روسیه دیگر جای شطرنج نیست، در حالی که این پسر فقط به شطرنج زنده است... این تصور که جنگ خیلی طول نمی‌کشد) تنها به سنت پترزبورگ برگشته بود.

بعد از چند ماه نتوانست طاقت بیاورد و به دنبال پسرش فرستاد. والتینوف در یک نامه‌ی عجیب و پر آب و تاب، که به نوعی با سفر دور و دراز خود این نامه سختی داشت، به او اطلاع داد که پسرش دوست ندارد برگردد. آقای لوژین نامه‌ی دیگری نوشت، و جواب این نامه هم با همان آب و تاب و ادب، نه از تاراسپ بلکه از ناپل آمد. به والتینوف بدویبراه گفت. روزهای پر غم و غصه‌ای بود. انتقال پول پیچیدگی‌های مزخرفی داشت. اما والتینوف در یکی از نامه‌های بعدی نوشت که کل مخارج نگهداری پسر آقای لوژین

را شخصاً متقبل می‌شود. بعداً حساب و کتاب می‌کنند. زمان می‌گذشت. آقای لوزین در نقش غیرمنتظره‌ی خبرنگار جنگی از قفقاز سردرآورد. روزهای خشم و نفرت از والتینوف (که البته پشت سر هم نامه می‌نوشت) جای خود را به روزهای آرامش ذهنی سپرد، چون به این نتیجه رسید که زندگی در خارج برای پسرش بهتر است. بهتر از روسیه (که دقیقاً نظر والتینوف هم بود). پانزده سال گذشته بود اما این سال‌های جنگ به صورت مانع عذاب‌آوری درآمد بود که

۲۷



نایکوف در دهه ۶۰، مقابل صفحه شطرنج.

به آزادی خلاقیت لطمه می‌زد، چون در هر کتابی، در تکوین تدریجی شخصیت افراد می‌بایست به نوعی از جنگ یاد کرد، و حتا مرگ قهرمان کتاب در جوانی هم نمی‌توانست راه‌گزینی از این وضعیت به حساب بیاید. تصویر پسرش در محاصره‌ی آدم‌ها و موقعیت‌هایی بود که متأسفانه فقط در پس‌زمینه‌ی جنگ قابل تصور بودند و بدون چنین پس‌زمینه‌ای وجود نمی‌داشتند. در مورد انقلاب، از این هم بدتر، تصور عمومی این بود که انقلاب در سیر زندگی تک‌تک روس‌ها اثر گذاشته است. هیچ نویسنده‌ای نمی‌توانست

قهرمان خود را به سلامت از انقلاب عبور دهد و ندیده گرفتن آن غیر ممکن بود. این باعث نقض اختیار نویسنده می شد. اصلاً انقلاب چه تأثیری روی پسر او می توانست گذاشته باشد؟ یک روز پاییز هزار و نهصد و هفده، بعد از مدت ها انتظار، سرانجام والتینوف آمد. مثل همیشه بشاش بود و بلند حرف می زد و لباس فاخر به تن داشت، و پشت سرش یک جوان چاق با سیبل های تازه جوانه زده ایستاده بود. لحظه ی اندوه و دستپاچگی و بیرون آمدن از توهم بود. پسر کلاً حرف نمی زد و مدام زیر چشمی به پنجره نگاه می کرد (والتینوف با صدای آهسته توضیح داد که «می ترسد تیراندازی شود»). ابتدا به رؤیای ناراحت کننده ای می مانست. اما آدم به همه چیز عادت می کند. والتینوف باز تأکید کرد که هر چه حساب و کتاب است بعداً «دوستانه» حل و فصل می کنند. معلوم شد که کارهای تجارتنی محرمانه ی مهمی دارد و در تمام بانک های متفقین پول کنار گذاشته است. لوژین جوان به باشگاه شطرنج بسیار آرامی که در اوج هرج و مرج داخلی به کار خود ادامه می داد رفت و آمد کرد و بهار که شد، همراه با والتینوف غیبتش زد. باز به خارج رفتند. بعد از این نوبت به خاطراتی می رسید که صرفاً شخصی بودند - خاطرات ناخوانده، که به کارش نمی آمدند: گرسنگی، دستگیری، و نظایر آن، و ناگهان تبعید قانونی، اخراج از خدا خواسته، عرشه ی زرد پاکیزه، نسیم بالتیک، بحث هایی با پروفیسور واسیلنکو در مورد جاودانگی روح.

از میان این ها، از میان این ملغمه ی خام که به قلم می چسبید و از هر گوشه ی حافظه اش بیرون می ریخت و هرگونه خاطره ای را خراب می کرد و راه را بر تفکر آزاد می بست، مجبور بود با دقت و جزء به جزء، همه چیز را استخراج کند و توی کتابش بیاورد - از جمله والتینوف. بی تردید والتینوف مرد با استعدادی بود و هر کس که می خواست از او تمجید کند این صفت را به کار می برد. آدم عجیبی بود، همه فن حریف بود، در برگزاری نمایش های آماتوری خبره بود، مهندس بود، ریاضیدان قابلی بود، طرفدار پروپا قرص شطرنج و دامکا بود، و به نظر خودش «بامزه ترین آقای دنیا» بود. چشم های قهوه ای شگفت انگیز و خنده ی بسیار جذابی داشت. توی انگشت نشانه اش حلقه ای با نقش جمجمه کرده بود تا بفهماند که دوئل هایی را در زندگی پشت سر گذاشته است. زمانی هم در مدرسه ی لوژین کوچک درس ورزش می داد و شاگردها و معلم ها همه تحت تأثیر این قضیه بودند که بانوی اسرارآمیزی با لیموزین به دنبالش می آمد. سنگ فرش براق حیرت انگیزی هم اختراع کرده بود که در سنت پترزبورگ، توی بولوار نفسکی، نزدیک

کلیسای کازان، امتحانش کرده بودند. چندین مسئله‌ی زیرکانه‌ی شطرنج طرح کرده بود و نخستین نماینده‌ی تم معروف به «تم روسی» در طراحی مسئله بود. سالی که جنگ شروع شد، بیست و هشت ساله و کاملاً تندرست بود. در مورد این مرد با نشاط، خوش بنیه و چابک نمی‌شد لفظ حقیر «سرباز فراری» را به کار برد، اما عملاً لفظ دیگری نمی‌شد برایش پیدا کرد. این که در سال‌های جنگ در خارج چه می‌کرد، معلوم نشد.

به این ترتیب، آقای لوژین تصمیم گرفت از او به طور کامل در داستان خودش استفاده کند. با حضور او هر داستانی جاندار می‌شد و حال و هوای ماجراجویانه پیدا می‌کرد. اما مهم‌ترین بخش داستان هنوز خلق نشده بود. تا این جا هر چه بود رنگ آمیزی بود رنگ‌های گرم و روشن، اما پراکنده در نقاط مجزا - هنوز می‌بایست طرح معین و خط داستانی واضحی پیدا کند. برای نخستین بار، لوژین نویسنده ناخودآگاه کار را از رنگ‌ها آغاز کرده بود.

هر چه این رنگ‌ها در ذهنش روشن‌تر می‌شدند، نشستن پشت ماشین تایپ هم دشوارتر می‌شد. یک ماه گذشت، یک ماه دیگر هم گذشت، تابستان آمد، و او همچنان داشت تم هنوز نامرئی خود را لابه‌لای شادترین رنگ‌ها می‌پیچید. گاهی به نظرش می‌آمد که کتاب را به پایان رسانده است و حتماً متن تایپ شده را به وضوح می‌دید: طومار ستون‌های حروف چینی شده، با علایم و نشانه‌های قرمز در حواشی، و بعد نمونه‌ی نهایی که زیر دست کاملاً تازه و ترد بود. و پشت آن مه شگفت‌انگیزی بود و پاداش‌های شیرین به جبران همه‌ی ناکامی‌ها و همه‌ی گمنامی‌ها. به دیدار آشنایان بی‌شمارش رفت و به تفصیل، با احساس غرور، از کتاب آینده‌اش حرف زد. یکی از روزنامه‌های مهاجر یادداشتی چاپ کرد با این مضمون که او پس از مدت‌ها سکوت مشغول کار روی داستان جدیدی است. این یادداشت را که خودش نوشته و فرستاده بود سه بار با هیجان خواند و بعد از روزنامه برید و توی کیف بغلی‌اش گذاشت. رفت و آمدش را در مجالس ادبی شبانه بیشتر کرد و فکر کرد که همه با کنجکاوی و احترام نگاهش می‌کنند. یک بار، در یک روز گول زنده‌ی تابستان، به جنگلی در حومه رفت و هنگامی که بی‌نتیجه دنبال قارچ می‌گشت زیر یک رگبار ناگهانی خیس خیس شد، و روز بعد به بستر افتاد. مدت کوتاهی در تهایی درد کشید، و احتضارش قرین آرامش نبود. هیئت مدیره‌ی اتحادیه‌ی نویسندگان مهاجر با یک دقیقه سکوت خاطره‌اش را گرامی داشت. ♦♦

